

به گمانم زندگی همین جا باشد

کلر آن

مترجم: فریبا شیخ الاسلامی



به گمانم زندگی همین جا باشد

.....نویسنده: کلر آن • مترجم: فریبا شیخ الاسلامی

ویراستار: سمیه شکرزاده • ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی

.....صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

.....شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹-۲۶-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: آن، کلر Claire, Ahn □ عنوان و نام پدیدآور: به گمانم زندگی همین جا باشد / کلر آن؛ فریبا شیخ الاسلامی؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱. □ مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص. □ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م. □ شابک: ۹-۲۶-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: I Guess I Live Here Now. □ موضوع: داستان های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م. □ ۲۱st --Young adult fiction, English □ century □ شناسه افزوده: شیخ الاسلامی، فریبا-، مترجم □ رده بندی کنگره: ۱/PZY □ رده بندی دیویی: [ج] ۹۲/۸۲۳ □ شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۶۲۵۴۸ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳



فصل یک

نیویورکی‌ها به راحتی همه چیز را دور می‌اندازند. من در یک زمین فوتبال در خیابان ۵۲، کوچه ۱۱ روی چهارپایه چوبی کوچکی دارم نقاشی می‌کشم؛ طرح‌هایی که می‌کشم از چیزهایی است که در ساختمان محل زندگی من و مادرم برایم جالب بوده‌اند. خانه ما چند خیابان آن طرف تر سمت شرق همین جاست. کم‌کم از نشستن زیاد روی زمین چمن پشتم دارد گزگز می‌کند. چند ثانیه یک بار عرق روی پیشانی‌ام را پاک می‌کنم تا روی جعبه رنگ نریزد. پیراهن گل‌وگشاد مورد علاقه‌ام، با طرح گل‌های آفتاب‌گردان زردرنگ همین نقاشی خراب شده و الان هم رنگ آبی لبه لباسم را خال خالی کرده است.

«آگه‌هی!» سوفیا سراغم می‌آید و شانه‌هایم را طوری هل می‌دهد که نزدیک است چهارپایه به زمین بیفتد.

خوش‌بختانه چهارپایه رانگه می‌دارم. «سوف! تو رو خدا وقتی مشغولم، این طوری هولم نکن.»

بهترین دوستم در حالی که یک تکه پیتزا را که دارد از بشقاب یک بار مصرف می‌افتد، به من تعارف می‌کند می‌گوید: «خونه تون این جاس؟» امروز خوش‌تیپ‌تر از همیشه شده، موهای فرفری سیاهش را مدل گوجه‌ای درست کرده و بلوز آبی روشن با شلوار جین کمردار سفید پوشیده است. با شیطننت می‌گوید: «یه چیزایی کشف کرده‌م.»

بوی دلپذیر پنیر پیتزا اکسپرس ۹۹ سنتی که می‌آید، با کمال میل بشقاب را از او می‌گیرم. همین‌طور که دارم پیتزا را گاز می‌زنم، از او تشکر می‌کنم. همچنان دارم عرق می‌کنم. دستی را که با آن پیتزا رانگه داشته‌ام بالا می‌برم و با آن یکی دستم زیر بغلم را باد می‌زنم.

او جواب می‌دهد: «خب، طبیعیه گرم‌ت باشه. مثل این‌که آخر آگوست و تابستونه‌ها! عوضش چهارپایه‌ت حسابیه. خیابون دیگه‌ای پیدا کردی؟» از خیر جواب دادن به سؤالش می‌گذرم، چون در فکر کار دیگری هستم که قرار است انجام دهیم. «مطمئنی فکر خوبیه؟ آگه گیر بیفتیم، چی؟» از فکر این‌که

مامانم بفهمد، در آن گرمای طاقت فرسا لرز می‌کنم و مو به تنم راست می‌شود. ما سوابق بسیار خوبی داریم، هم در مدرسه و هم در زمینه بزهکاری جوانان، هیچ مورد خلافی نداشتیم. درست نیست این سابقه خوب را خراب کنیم.

سوف طوری شانه‌ام را می‌مالد که انگار می‌خواهد حرف مهمی بزند. «مِل، اگه تو خیابون دهم قدم بزنی، فقط بوی طبیعت می‌آد. بهت قول می‌دم کسی مزاحمت نمی‌شه و همه چی روبه‌راه می‌شه.» با اطمینان خاطر ادامه می‌دهد. «ما فقط قرار شد یه کم کله شق‌تر از قبل بشیم، همین.»

«آهان! یه کم بد نیست، جوری که به دردسر نیفتیم.» این‌ها را زیر لب می‌گویم تا خدای نکرده کسی حرف‌هایم را نشنود.

سوف ابرویش را برایم بالا می‌برد و شانه‌اش را هم به‌نشانه تأیید تکان می‌دهد. بعد با حرکت انگشتان میانی و اشاره‌اش ادامه می‌دهد: «حالام اگه نظرت عوض شده، یه کلمه بهم بگو. من مجبور نمی‌کنم، اما این رو یادت باشه که خودت پیشنهاد دادی.»

آهی می‌کشم و مدتی طولانی به او نگاه می‌کنم. «فکر خوبی، اما نه این‌جا.» بلند می‌شوم و به‌زور چهارپایه را از قسمت خشکش داخل کیفی می‌گذارم که همراهم برده‌ام.

وقتی از قسمت غربی مسیر به‌طرف خیابان دوازدهم حرکت می‌کنیم، گردنم خیس عرق می‌شود. موهایم را با کش سر مورد علاقه‌ام، مدل گوجه‌ای می‌بندم. «قراره امسال بریم دبیرستان.» با گفتن این جمله پر از شور و احساس می‌شوم. بعد از دو سال هم وارد کالجی می‌شویم که احتمالاً خارج از نیویورک است. هرچند من اصلاً نمی‌توانم تصور کنم جایی غیر از این‌جا زندگی کنم.

سوف می‌گوید: «حس می‌کنم سنم داره می‌ره بالا. راستی، دیروز تلفنی درمورد مامان و بابات چی می‌گفتی؟ انگار گفتی بابات این ماه خونه نمی‌آد، بعدم که زودی تلفن رو قطع کردی.»

شانه‌ام را بالا می‌اندازم. «شرمنده، آخه ترسیدم مامانم حرفام رو بشنوه. می‌دونی به‌نظرم یه مشکلی هست. مامان و بابای من ماهی شاید یک بار با هم حرف می‌زنن، اما تو دو هفته قبل تقریباً مامان هر روز پشت در بسته با بابام تلفنی حرف زده. وقتی هم از اتاق می‌آد بیرون، عصبی و ناراحته. شایدم اینا ساخته ذهنم باشه،

اما به هر حال، به این اتفاقا مشکوکم.»

«اما من خوش حالم که اونا از راه دور ارتباطشون بیشتر شده.»

از سر بلا تکلیفی شانه‌ام را بالا می‌اندازم. شاید برای بقیه آدم‌ها عجیب باشد، ولی تا حالا به جای دیگری برای زندگی فکر نکرده‌ام. پدرم در سئول زندگی می‌کند، او دقیقاً سالی سه بار برای دیدن ما به نیویورک می‌آید؛ نه کمتر و نه بیشتر. به نظر من، کشور کره همانی است که با دیدن ماراتن‌های نمایشی کره‌ای^۱ مامانم از تلویزیون دستگیرم می‌شود: دوستان رمانتیک‌ی که برای هم ابراز احساسات می‌کنند و دخترانی که با وجود این که سریع می‌دوند، عرق نمی‌کنند.

«چرا از خودشون نمی‌پرسی چی شده؟»

از فکر و خیال لبم را گاز می‌گیرم. «چی بگم، می‌ترسم.»

دوستم ادامه می‌دهد: «خب تو ناراحتی که این ماه بابات نمی‌آد؟»

«راستش نه. مامان گفته که بابا الان تو سئول سرش شلوغه. شاید ماه سپتامبر بیاد.» معمولاً وقتی بابا برای دیدنمان می‌آید، فقط یک هفته می‌ماند. طبیعی است که بعد از شانزده سال، خیلی با او راحت نیستم. البته با مامان هم همین طوری هستم، چون او سخت‌گیرترین و رسمی‌ترین آدمی است که می‌شناسم. از همان مادران مقرراتی آسیایی و شبیه شخصیت‌های فیلم‌های کره‌ای است.

وقتی به خیابان شماره ۱۲ می‌رسیم، گوشه دنجی پیدا می‌کنیم و سوفیا یک سیگار از جیبش درمی‌آورد. از من می‌پرسد: «آماده‌ای؟» آن را بالا نگه می‌دارد تا ببینمش. «عموزاده‌م بهم داده.»

گوشی من در ساک دستی‌ام در حالت ویبره زنگ می‌خورد. وقتی یک قدم جلو می‌روم، چهارپایه به زمین می‌افتد.

سوف سرزنشم می‌کند: «وای خدای من! مل، یه کم آروم باش. آخرش یه کاری می‌کنی تو هچل بیفتیم.»

صدای زنگ پیامک مامان می‌آید.

مامان: برای شام / مشب پیراشکی خوبه؟

عصبی می‌شوم و ایموجی شست بالا را به نشانه تأیید می‌زنم و گوشی را سرجایش می‌گذارم. با این که از مامانم حساب می‌برم، اما بعضی وقت‌ها هم خیلی خون سرد است و بهترین دوستم می‌شود. کم پیدا می‌شود که دختری مانند

۱. ماراتن به زمانی اشاره دارد که در یک نوبت به تماشای نمایش می‌نشینید

من این قدر خوش شانس باشد که مادرش هم مثل خودش عاشق پیراشکی آماده باشد. عذاب وجدان می گیرم و با نگرانی به سوف نگاه می کنم. او هم متوجه حال من می شود.

«نکنه می خوای دبه دربیاری و به همه چی پشت پا بزنی؟»

«نه بابا!» می خندیم و او فندکش را درمی آورد که آن را هم عموزاده اش داده است. تلاش می کند تا با آن سیگار را روشن کند. خنده از صورتم محو می شود.

«خیلی خودت رو به زحمت می ندازی ها!»

نگاهی به من می اندازد. «ساکت شو! حواسم رو پرت نکن!» موقع کار با آن، دقیق که می شود، پیشانی اش عرق می کند.

«حالا می بینی کی کارش بهتره.»

زیرلب می گوید: «خب دیگه، هرچه بادا باد.» نفسمان را در سینه حبس می کنیم تا این که بعد از استفاده از آن، سوف به سرفه می افتد. به پشتش ضربه می زنم. کار دیگری از دستم برنمی آید. با همان سرفه ها، آن را به من می دهد. «نوبت توئه.»

متهمش می کنم و می گویم: «ولی به زور روشنش کردی ها!»

«خب، من باید یه کم استراحت کنم. تو ادامه بده.»

«وایسا ببینم، اصلاً توقلق این کار رو بلدی؟»

«نه خیلی.»

خودم هم نفس عمیقی می کشم و همان کارهای سوفیا را تکرار می کنم. سعی ام بر این است که اوضاع را کنترل کنم، اما به هر حال منجر به سرفه می شود. آمادگی داریم تا برای دومین بار این کار را تکرار کنیم، اما قبل از این که واقعاً از این سرکشی کوچک لذت ببریم، صدایی از پشت سرمان می آید.

«دختر، شماها که سنتون به این کارا قد نمی ده.»

سرمان را یکدفعه می چرخانیم و فوراً عضلاتم می گیرد. سیگار از دستم می افتد و آرام روی آن می ایستم، اما مطمئنم که افسر پلیس هم آن را دیده و هم بویش را فهمیده است.

سرم را تکان می دهم و لبخند ساده و غیرمنتظره ای روی صورتم نقش می بندد. درست مانند ذرات آبی رنگی که به لباسم پاشیده، کلماتم با آشفتگی از دهانم خارج می شوند. «نه بابا. ما این قدرام سنمون پایین نیست. کراهی ها ذاتاً همین طوری هستن. مثلاً مامانم حدود چهل سالشه، اما انگار خواهر یا خاله یا دختر خاله

بزرگ ترمه. دوستمم اهل اتیوپیه. اوناام همین شکلی ان. همه شون ژن خوب دارن.»
سوفیا آهسته به پهلوی من می زند و زیر لب می گوید: «بسه دیگه. چه قدر حرف می زنی.»

نمی توانم جلوی زبانم را بگیرم و ادامه می دهم: «ما دیگه بیست و سه سالمونه.»
«مل، توروخدا...»

پلیس وسط حرفش می پرد: «کارت شناسایی دارید؟»
وای خدایا! به چه درد سری افتادیم. اگر مامانم بفهمد، حسابی از دستم عصبانی می شود.

در کمتر از بیست دقیقه به خیابان نهم می رسیم. جلوی در خانه، افسر پلیس از آیفون با مامان حرف می زند. عصبی ام و منتظر مامانم هستیم تا پایین بیاید.
زیر لب می گویم: «کلید دارم.»، اما او مثل مجسمه بی تفاوت و سرد ایستاده است.
وقتی مامان من را همراه با پلیس دم در می بیند، نگران می شود و ابروهایش چین و چروک می افتد. کمی که بیشتر دقت می کنم، می بینم خسته هم هست.
انگار خوب نخوابیده است. با توضیحات پلیس درمورد علت آمدنش تا دم در خانه، نگرانی مامان تبدیل به عصبانیت می شود.

او ادامه می دهد: «اون یکی دختر، چی بود اسمش، سوفیا تای^۱ رو رسوندمش.
الانم دختر شما رو تحویلتون دادم.» رو به من می کند. «حواستون باشه که این اتفاق دوباره نیفته.»

سرم را پایین می اندازم، مامان که ممنون پلیس است به خاطر این که با این هشدار باعث شده حواسش را بیشتر جمع بکند، چند بار سرش را تکان می دهد و از پلیس تشکر می کند. مامان بعد از بستن در بزرگ قهوه ای ساختمان، بدون هیچ حرفی با عصبانیت از پله ها بالا می رود تا به خانه برسیم. بعد از ورود به خانه، تا حد امکان از او فاصله می گیرم. انگار خانه ما کوچک تر از آن است که تحمل این تنش را داشته باشد. در جایی که باید گرم و صمیمی باشد، احساس خفگی می کنم. به سینک زل می زنم که مامان جلوییش ایستاده است. آن قدر کوچک است که خیلی نمی شود ظرف در آن پر کرد. دلم می خواهد همین الان از خجالت، در سینک فرو بروم.

یکدفعه مامان با عصبانیت سرش را به طرف من می چرخاند. «خانم خانما، چه

فکری با خودت کردی که رفتی سراغ این چیزا؟» صورتش گر گرفته است و محبتی در چشمان درشتش دیده نمی شود.

با صدایی ضعیف جواب می دهد: «فقط یه پُک کوچولو بود. اصلاً سیگار واقعی نبود، چون سخت دود می کرد و حالم رو بد نکرد. مطمئن باش همه ش رو با سرفه بیرون دادم.» به پارکت نارنجی پررنگ چشم می دوزم. «فقط می خواستیم...یه خاطره بشه برای آینده.»

مامان طوری نگاهم می کند که انگار حرف بسیار احمقانه ای زده ام. شاید حق با او باشد. حرف من را دوباره تکرار می کند: «خاطره برای آینده؟»
جابه جا می شوم و ادامه می دهد: «راستش می دونی...خاطره ای که هروقت یادش بیفتیم بخندیم.»

مامان با انگشتانش پیشانی اش را فشار می دهد و چشمانش را می بندد. در حالی که هنوز سرم رو به پایین است، یواشکی نگاهی به او می اندازم. یک تیشرت سبز رنگ ورورفته با طرح ها و نقوش دستی به تن دارد. روزی را به یاد می آورم که با هم این لباس را طراحی کردیم، آن موقع ها من به مدرسه ابتدایی می رفتم. وقتی نتیجه کار را روی تیشرت سبزرنگ دیدم خوشم نیامد و گریه کردم. مامان هم تیشرت بنفش خودش را به من داد. «ملودی، چی تو سرته؟ می خوای آینده ت رو خراب کنی؟»
باز هم به تیشرت سبزش نگاه می کنم. یادم نمی آید آخرین باری که با هم تفریحی مثل رنگ کردن لباس داشتیم کی بوده. زیر لب می گویم: «متأسفم! فکر نمی کردم کار بیخ پیدا کنه.»

می دانم این حرفم اشتباه بزرگی بود، چون بعد از آن، مامان عصبانی تر می شود و رگ های متورم صورتش کاملاً به چشم می آید. بدون هیچ حرفی، به اتاقش می رود و در را محکم می بندد. متوجه می شوم اوضاع قمر در عقرب است، چون او به ندرت این همه از کوره در می رود. منتها در خانه ما همه چیز زود فراموش می شود. می خواهم دنبالش بروم و از ته دل عذرخواهی کنم، اما هیچ تضمینی برای کم شدن عصبانیتش نیست. من در مدرسه دانش آموز خوبی هستم، البته نه به اندازه سوفیا. هرگز به مشکلی برنخورده ام. این مسأله هم یک بار پیش آمد و خیلی هم جدی نبود.
به اتاقم می روم و آرام در را پشت سرم می بندم. چهار تا تماس از دست رفته از سوفیا دارم.